

سفید و سیاه

دست می کشید به دیوار و آرام آرام جلو می رفت. راه را بلد نبود. قلبش می زد؛ تندتر از همیشه، ایستاد. از بغل دستی اش پرسید: کعبه کجاست؟!

- درست رو به رویت.

دست هایش را برد بالا. خدا! چشم هایم... می خواستم خانه ات را ببینم.

پلک می زد؛ تند تند. سیاهی چشم هایش، حجم گرفت به شکل یک مکعب.

همه می دیدند، او هم.

منتظر گرفتن چمدان هایش بود. از سرزمین قبله می آمد؛ با لباس سفید. کنارش زنی ایستاده بود. نگاهش کرد. دوباره و چندباره...

از فرودگاه که می رفت بیرون همه جا تاریک بود؛ تاریک تاریک. باورش نمی شد. خدا! چشم هایم... مرد، تاریک خانه چشم هایش را سوغات آورده بود.

که مرا راهبر و راهبان خود یافته کمر همت محکم کند که نشانه ای دارم. می خواهم امروز چراغ ادامه سعادت این جاده را به دست کسی بسپارم که قدم به قدم، هزار و یک خم این جاده را با من پیموده. کسی که لهجه راه را از چاه بشناسد، کسی که دلش نلزد، پایش نلغزد در این سنگلاخ راه تو در تو. بیایید و هیچ نگویید که می خواهم حجت را بر شما تمام کنم گرچه بارها و بارها برایتان از او گفته ام. بیایید و دل بدهید به زمزمه قلب هر فرشته ای که کلام مرا تکرار می کند، بیایید دیگر.

دستی بالا رفته و دستی دیگر را به میزبانی خود بالا کشیده. قلبی دارد تمام سنگینی رسالت خود را کم کم به دوش سینه ای دیگر می اندازد. خودش و دیگران را آماده وداع می کند و چراغ تکلیف همه را روشن. دیگر از این که آخرین بیت غزل عاشقانه اش را بسراید دلهای ندارد. دیگر از این که کسی بر تناید لطافت این بیت را نمی ترسد چون می داند غزلش بی آن ناتمام خواهد ماند.

خورشید دست ماهی را بالا برده است که بارها و بارها لیاقت خود را به رخ ملائک کشیده است. صاحب ضربتی که ضربتش از نیایش مقبول هر آفریده ای ارزشمندتر است. او که با جان، در دل بستر خطر خوابید، او که با تن آزرده سپر تیرهای بلا شد در آغوش او که با بازوی «لا حول و لا قوة» در غرور خیبریان برکند. او که مقام هیبت دلیرانه اش را به لیخنه یتیمی می بخشید، او که با زبانش اولین لبیک را مضمضه کرد، او که آیه «هل اتی» با رکوعش به خود می بالد، او که سال ها بود برگزیده شده بود برای هر چه خوبی، برای فاطمه. و حالا آمده بود بار سنگینی را از دوش برادرش بردارد باری که کسی را یارای تحمل آن نبود. آمده بود ادامه این نور را در سینه خود حفظ کند. آمده بود آن بالا، بالاتر از همه، چون خدا او را برگزیده بود، تنها خدا. ●

بر که می تواند اقیانوس باشد حتی با قلبی وسیع تر، و لحظه می تواند لباس ابدیت به تن کند و بار همه اوقات روشن زمین را، تا آخر زمان به دوش بکشد. حادثه مقدسی... نه؛ واقعه رنگینی می تواند به بودن انسان معنا بدهد، رنگ بدهد به آمدنش، به رفتنش. خاطره یک روز به یاد ماندنی می تواند پر کند تمام صفحات دفتر خاطرات بشر را. طنین یک صدای روحانی، همه هم یک جمع خسته از طعنه راه و آفتابی که می کوشد تمام وقایع آن روز را موبه مو در خاطرش بسپارد، همه تکرار ناشدنی است. دستی که به بلندای پای بلند آسمان بالا رفته، سینه فراخی که از غزل های عاشقانه ملکوت لبریز است و دستی دیگر که با دست ملکوتی او هم شانه شده، کلماتی که گرچه گفتنیان سنگین است بر سنگی دل بعضی اما لطفشان عرش را مسحور خود ساخته. حجتی که تمام می شود با این جملات و رسالتی که ریشه هایش را محکم می کند در این خاک والا مقام، گرچه گودالی باشد به نام غدیر خم، همه و همه دیدنی است و به خاطر سپردنی.

برگردید حاجیان رد شده از مرز سعادت این خاک! بدوید حاجیان وامانده از حرارت این ظهر. آفتاب می خواهد آخرین بارقه اش را به تن خسته تان هدیه دهد. مگر نیامده بودید که در جریان این رود تازه شوید، حالا بیایید و زیر سایه ریزش این روشنی بایستید و جان بگیرید، شاید دیگر چشمتان به جمال آفتاب روشن نشود. مثل شترانتان برهنه شوید از هر چه گمانه و نشانه است. فقط همه تن گوش شوید به ندای آسمان.

هر کس سینه ای دارد، به میزبانی مهر من مهیا باشد. هر که دست پیمانی گره خورده دارد با رسالت من آماده باشد و دست هایش را از هر چه غیر خالی کند. می خواهم امروز دنباله این کهکشان را به دستش بسپارم تا بعد من، راه خانه آسمان را گم نکند. هر

یک کهکشان امانت

سیدحسین ذاکر زاده

